

شمس گفت:

برخی خیال خود را به خدایی گرفته‌اند

می‌گوییم:

اکنون بسیارند که چنانند

پیش فرض من این است: تصویری که در جامعه‌ی ما از خدا وجود دارد و در تبلیغات نظام حاکم نیز بر آن دامن

زده می‌شود، چند معضل را به گره‌های ناگشودنی تبدیل کرده است که عبارتند از:

۱ - عدم درک متقابل آدم‌ها از یکدیگر.

۲ - مقابله‌ی پنهان و ناخودآگاه افراد جامعه در برابر تشکل‌های مردمی. همچنین مقابله و مبارزه‌ی ناخودآگاه

با رشد و توسعه‌ی بلوغ اجتماعی.

۳ - اعتقاد به اصلاحات از بالا و سلب اراده‌ی انسان فرو دست و معمولی برای تغییر در وضعیت موجود.

در این پی‌گیری، بودن یا نبودن خدا مورد بحث نیست، بلکه نکته‌ی مهم‌تر چگونه بودن خداوند در تلقی ما

است و منظورم از «جامعه‌ی ما» مجموعه‌ای از آدم‌ها است که گفتارها و رفتارها، وجه غالب گفتمان و رفتار

اجتماعی را شکل داده و به عنوان هنجارهای پذیرفته شده، قبول عام یافته است. فرض من بر این است که این

گفتمان و این رفتارها، به هر حال از تصورات ذهنی افراد ناشی می‌شود. به تعبیر دیگر، من یا هر کس دیگری

بدون به‌کارگیری ابزار علمی مربوط به این پژوهش، نمی‌توانیم مدعی شویم که در ذهن دیگران چه می‌گذرد اما

می‌توانیم از این ضرب‌المثل مشهور استفاده کنیم که: «از کوزه همان برون تراود که در اوست»

همچنین در مورد «تصویری از خدا»، منظورم تصویر نمودن شکل و شمایل خدا در ذهن نیست که مانند

فرقه‌هایی چون اهل تجسیم برای خداوند صورت و دست و پا و ریش بلند نقره فام قایل شویم، در اینجا منظورم،

بیشتر معطوف به تصویری است که ما از اراده و عملکرد خداوند در ذهن خود داریم و مطابق همان تصورات با

خودمان، با جهان بیرون از خودمان و با دیگران رابطه برقرار می‌کنیم.

کار دقیق‌تر و درست‌تر این خواهد بود که برای دست یافتن به این تصورات، پژوهشی گسترده دامن صورت پذیرد،

پژوهشی که از یکسو به حوزه‌ی مباحث روانشناسی راه می‌برد و از سوی دیگر به حوزه‌هایی از مباحث جامعه‌شناسی. در این صورت، نظریه‌ای را که در اینجا طرح می‌کنم می‌تواند مبنای علمی نیز پیدا کند و آماری نسبی از موارد مورد نظر احصا گردد. اما در این شرایط که ما هستیم و با امکانات محدود ما، چنین پژوهشی تقریباً مقدور نیست. بنا براین، آنچه در اینجا می‌نویسم صرفاً پیش‌فرض‌هایی است که از مشاهدات مکرر و جستجوهای نسبتاً طولانی مدت حاصل شده است و گمان می‌کنم خواننده‌ی این نوشتار هم که در همین جامعه زندگی می‌کند و با همین موارد سر و کار دارد بتواند در این مشاهدات و جستجوها با من تا حدودی اشتراک نظر داشته باشد.

مطابق همین مشاهدات و جستجوها، این گونه دریافت‌ام که در تصور عمومی جامعه‌ی ما، «خداوند» فرمانروایی مطلق دانسته شده است که بر همه‌ی وقایع این هستی حکومت می‌کند. یعنی در پس این هستی، فرمانروایی مقتدر پنهان است و همه چیز همان گونه که او اراده کرده و اراده می‌کند انجام می‌گیرد. این موارد البته مورد تایید متن قرآن نیز می‌باشد.

اما برخی باورهای دیگر هم در باره‌ی خداوند در ذهن ما پدید آمده که به گمان من چندان با متن قرآن همخوانی ندارد، در عین حال این باورها به گونه‌ای قدرتمند در فرهنگ و زبان ما خود را تثبیت کرده‌اند. در این باورها «خدا» فرمانروای تعیین یافته و شخصی شده‌ای در ذهن معتقدان است که به «من ایده‌آل» فرد فرد افراد جامعه فرو کاهیده شده است. «من ایده‌آل» یا «خدای تعیین یافته» در اینجا و در این نوع خدا پرستی گاهی هم عبارت است از فرمانروای درمانده‌ای که چون میدانی برای ظهور پیدا کند به هر کاری که بتواند دست می‌زند تا برتری خود را بر دیگران اثبات کند. به تعبیر دیگر، در این نوع اعتقاد، هر آدمی در برابر قدرت فراتر از خود، رام و مطیع و حتی ذلیل می‌شود و هرگاه هر کدام از این معتقدان در برابر ضعیف‌تر و فرو دست‌تر از خویش قرار گیرند، خدای درونشان یا من ایدآلشان ظهور پیدا می‌کند و بسا که فاجعه هم می‌آفریند.

در اینجا به دو مورد از این باورها اشاره می‌کنم که به گمان من سبب اختلال در روابط اجتماعی شده است.

۱ - ظاهراً در باور عمومی این گونه است که این فرمانروای مقتدر که همه‌ی امور جهان به اراده‌ی او سامان می‌گیرد،

دوستانی دارد و دشمنانی نیز دارد. در اینجا مفهوم دوستی و دشمنی، اگر چه در نسبت با خداوند طرح می‌شود اما به نظر می‌رسد که دشمنی‌ها در بسیاری موارد مبتنی بر جنبه‌هایی عاطفی و روانی خود آدم‌ها باشد. به تعبیر دیگر، هنگامی که «خداوند» به «من ایده‌آل» بدل شود، بسا پیش می‌آید که دشمن «من» به نحوی دشمن خدا تلقی شود. در قسمت‌های بعدی باز هم به این موارد باز می‌گردم اما در اینجا ابتدا اشاره‌ای به دوستان خداوند دارم.

برخی از این دوستان خداوند مانند محمد رسول، چندان مورد مهر بیکرانه‌ی او قرار گرفته‌اند که نقل است خداوند تمامی زمین و افلاک را به خاطر وی و خاندان وی آفریده است.^۱ اگر چه کسانی همچون جلال‌الدین محمد بلخی این جمله‌ی «لولاک لما خلقت الافلاک» را تعبیری عارفانه نموده‌اند و گفته‌اند یعنی اگر عشق نبود خدا این افلاک و زمین را نمی‌آفرید.^۲ اما در مواردی دیگر که بیشتر متکلمان بر آن باورند، این جمله را در نسبت با محمد رسول تفسیر می‌کنند و در تبلیغات نظام حاکم بر ایران نیز، چه از طریق رسانه‌های صدا و سیما و چه از طریق نشریات و سایت‌های وابسته، بر این گونه باورها دامن زده می‌شود. تعبیر مورد قبول اغلب این جماعت این گونه است که:

بحق تمامی هستی طفیلی آن وجود عزیز و دُرْدانه خلقت است که مؤید آن حدیث قدسی درگاه با عظمت الهی است که فرمود: ای محمد (ص) اگر تو نبودی هرآئینه هستی را خلق نمی‌کردم ، و خدای متعال با تعلیم ملائکه مقرب ، صلوات بر این خاتم پیامبران را تعظیم همه خوبی‌ها دانسته و آنرا موجب سنگینی ترازوی حسنات و ترفیع درجات آدمی خوانده است^۳

در برخی روایات دیگر که مبتنی بر همین گونه دوستی و دشمنی بوده است، موارد دیگری همراه با جمله‌ی «لولاک لما خلقت الافلاک» دیده می‌شود و خاندان رسول را بر آن افزوده شده است^۴ به تعبیر دیگر و مطابق این گونه تلقی‌ها، ما آدمیان به عنوان طفیلی‌های آفرینش، با درود فرستادن و تعظیم به این برگزیدگان آفرینش می‌توانیم مورد توجه و تفقد باری تعالی قرار گیریم.

بررسی و پژوهش در باره‌ی علل پدید آمدن و نیز پی‌آمدهای روانشناختی این رویکرد، کاری است که هنوز

در حوزه‌های علمی و پژوهشی آغاز نشده است. در واقع چنین پژوهشی را از چند منظر می‌توان مورد تامل قرار داد:

اول، از نظر صدق و کذب آن در واقعیت تاریخی و در زمان محمد رسول و اینکه چنین حدیثی آیا برساخته‌ی قرن‌های بعد از بعثت است یا واقعا در همان هنگام بعثت مطرح بوده و رواج داشته است؟.

دوم، چه آنکه چنین حدیثی واقعا در روزگار بعثت مطرح بوده یا نبوده باشد، علل موج برداشتن آن در طول تاریخ، و به ویژه در روزگار ما، به لحاظ روانشناختی چه بوده و چه است؟.

سوم، علل طرح آن در این روزگار به لحاظ سیاسی و جامعه‌شناختی کدام است؟.

چهارم، نتیجه‌ی تبلیغات گسترده‌ای که برای تثبیت بیشتر این باورها در میان توده‌های میانی و فرو دست جامعه صورت می‌گیرد چه است و جامعه‌ی ما را به کجا خواهد برد؟

هر کدام از این موارد نیاز به کاری دراز دامن دارد که نه در حوصله‌ی این مجال است نه در صلاحیت من، در عین حال می‌توان برخی گمانه‌ها را که با مشاهدات ما از وضعیت کنونی همخوانی داشته باشد طرح کرد.

اگر بپذیریم که هر آدمی در تبیین هویت شخص خویش و جدای از هویت اجتماعی، با دو قلمرو «من اکنون» و «من ایده‌آل» سر و کار دارد، می‌توانیم این نکته را نیز دریابیم که در این رویکرد، «من ایده‌آل» به دلایلی می‌تواند تبدیل به همان خدا و قدیسین برگزیده‌ی وی شده باشد، اما از آنجا که این جایگزینی با امکانات واقعی انسانی برای رشد «من اکنون» به سوی «من ایده‌آل» همخوانی ندارد، فرایندی هم برای تحول این «من اکنون» به آن «من ایده‌آل» حتی به گونه‌ای نسبی هم وجود ندارد و چنان هویت والا و ایده‌آلی برای آدمیانی که طفیلی آفرینش شمرده شده‌اند، دست نیافتنی می‌نماید.

تنها چیزی که برای «من اکنون» باقی می‌ماند، این است که بتوانم به نحوی خود را مدیحه‌سرای آن «من ایده‌آل» نشان دهم. این فروبستگی‌ی راه تحول «من اکنون» به «من مطلوب»، احساس کهنتری و حقیر بودن را که طبیعی هر آدمی هست به «عقده‌ی کهنتری» تبدیل کرده است که شاید از نگاه روانشناختی نوعی بیماری شمرده شود.

اگر چه برخی از متولیان دینی در برابر پرسش‌های امروزی نسل جوان تلاش می‌کنند تا به نحوی توجیهی انسانی‌تر از این حدیث را ارائه دهند در عین حال باز هم با گسترش تبلیغات دینی با این رویکرد، تمایل به نوکری در پیشگاه قدیسین، حتی کلب آستان علی شدن، خود را سگ قدیسین شمردن، در جامعه به نوعی رواج می‌گیرد که نه تنها مذموم شمرده نمی‌شود بلکه موجب افتخار هم می‌گردد.

هنوز ندیده‌ام که کسی خود را در برابر خداوند «سگ» یا هر جانور دیگر خوانده باشد، اما چگونه است که سگ خواندن خویش در برابر قدیسین و وارثان قدرت الهی اتفاق می‌افتد؟ گمانه‌ی من این است که شاید از آن جهت باشد که قدیسین همچون ما انسان هستند و برای اینکه مرز میان ما آدم‌های معمولی و آنان حفظ شود، لازم است که آدمی در برابر آنان جایگاه خود را در حد حیوان فرو بکاهد. سگ شدن به عنوان عالی‌ترین نمونه‌ی وابستگی و وفاداری جانور به انسان از یکسو، و تفاوت جدی و اساسی میان حیوان و انسان از سوی دیگر، می‌تواند مرز غیر قابل عبور میان جانور و انسان را بیان کند. این مرز غیر قابل عبور در این تعبیر همان مرزی است که میان آدم‌های معمولی و قدیسین پدید آمده است و همان‌گونه که هیچ سگی نمی‌تواند امیدوار باشد که روزی به آدم تبدیل شود مردم عادی نیز می‌پذیرند که هیچ‌گاه نمی‌توانند به اعتلایی نسبی در جهت انسان والا بودن گام بردارند.

در این باور، مجاهدت و تلاش برگزیدگان نبوده است که آنان را سوگلی حرم خداوند نموده باشد، زیرا مطابق روایات بسیاری، این برگزیدگان پیش از آنکه حتی عالم خلق پدید آید، انتخاب شده بودند. به تعبیر دیگر، در این رویکرد، به دنیا آمدن و زندگی کردن، زمینه‌ی بلوغ و رشد شمرده نمی‌شود، ماهیت قدسی بودن این قدیسان، پیش از آنکه وارد عالم خلق شوند و پیش از آنکه جهان آفریده شود، مشخص و معین بوده است.

معیار دوستی و دشمنی با خداوند نیز، دوستی یا دشمنی با خاندان برگزیده‌ی وی می‌باشد. این رابطه، بیشتر رابطه‌ای عاطفی است چندان که می‌تواند تمامی حساب و کتاب‌هایی را که خداوند برای نیک و بد بودن بر شمرده است به کناری نهد و مردمان با توسل به یکی از اعضای این خاندان، امنیت روانی خود را تضمین کنند.

۲ - ویژگی دیگری که در باور عمومی نسبت به خدا وجود دارد، اعجازهایی است که از سوی خداوند

و از طریق خاندان برگزیده‌ی خداوند اعمال می‌شود. «اعجاز» در لغت یعنی ناتوان کردن دیگران. در باور عمومی یعنی انجام کاری که قوانین و روند طبیعی را نقض می‌کند. تقریباً اغلب تفاسیری که از قرآن صورت پذیرفته بر این نکته تأکید دارند که آیه‌ی *أَفْتَرَبَتِ السَّاعَةُ* و *وَأَنْشَقَّ الْقَمَرُ* مربوط به شکافتن ماه به اشاره‌ی انگشت پیامبر بوده است تا قدرت لایزال خود را به معاندین و منکران نبوت نشان دهد. میبیدی در کشف الاسرار می‌نویسد:

موسی کلیم را انفلاق بحر بود. مصطفی حبیب را انشقاق قمر بود. چه عجب گر بحر بر موسی به ضرب عصا شکافته گشت که بحر مرکوب و ملموس است، دست آدمی بدو رسد و قصد آدمی بوی اثر دارد. اعجوبه مملکت انشقاق قمر است که عالمیان از دریافت آن عاجز و دست جن و انس از رسیدن بوی قاصر و آن‌گه باشارت دو انگشت مبارک، مصطفی (ص) شکافته گشت و این معجزه مرو را ظاهر گشت

بنا بر این باور، محمد رسول که می‌تواند ماه را در آسمان به اشارت انگشت دو نیم کند، پس او یا یکی از اعضای خاندانش می‌توانند گره از کار فروبسته‌ی خلق نیز بگشایند. تداوم این باور در میان مسلمانان به ویژه در میان شیعیان، نتایجی غیر قابل انکار پدید آورده است که آشکارترین آن نتایج، انتظار حل معضلات ظاهراً پیچیده توسط نیروی پنهان و نامرئی خدا و قدسین می‌باشد.

به تعبیر دیگر، باور به معجزه، می‌تواند سبب شود که آدمیان حل مسائل و مشکلات پیچیده و همچنین برآورده شدن آرزوهای به ثمر نرسیده‌ی خود را، نه از اراده‌ی انسانی خود بلکه از نیروهای فوق طبیعی خواستار شوند. بدیهی است که برخی دگرگونی‌های روان تنی هم در این رویکرد می‌تواند اتفاق بیافتد. همچنین بسیاری از وقایعی که به نحوی به سود باورمندان معجزه رخ می‌نماید، حمل بر همان اراده‌ی ماوراءالطبیعی نمایند. حتی در میان توده‌های مردم عامی نیز این باور، به اندازه‌ی نیازهای کوچک و حقیر آنان تنزل می‌یابد.

در عین حال وقایع ناخوشایندی هم برای دوستان خداوند اتفاق می‌افتد که برای رفع آن وقایع، خداوند از معجزات خود استفاده نکرده و نمی‌کند. مانند به صلیب رفتن عیسی مسیح از دیدگاه مسیحیت، یا قتل امام حسین و داستان کربلا. احتمالاً همین تضاد در کارهای خداوند سبب شده است که باورمندان به خدای

قادر مطلق، شکست را به عنوان حکمت و مصلحت خداوند بپذیرند.

به نظر می‌رسد مسئله‌ی معجزه به این‌گونه که اکنون در زبان و فرهنگ و تاریخ ما مطرح می‌شود، علاوه بر ناتوان نمودن اراده‌ی معطوف به تغییر در انسان و ناتوان نمودن خرد انسانی، همچنین در برابر دانش کنونی بشر نیز با چالش‌هایی جدی مواجه است.

بیگانگی با یکدیگر:

در مقابل تبلیغات گسترده مبنی بر اینکه خداوند و خاندان برگزیده‌اش، پاسخگوی نیازهای مادی و معنوی انسان هستند، برخی واکنش‌های تند از سوی برخی دین‌مداران صورت می‌گیرد که تلاش می‌کنند تا قدیسان و برگزیدگان را از شرکت در کار خداوند و دخالت در سرنوشت آدمی حذف کنند و تنها خداوند را به عنوان ناجی آدمی مطرح نمایند. حتی برخی از اهل سنت، تمامی توسل‌ها و اعتقادات به شفاعت را شرک می‌خوانند. به نظر می‌رسد که این نکته نیز یکی دیگر از بهانه‌های خصومت میان مسلمانان با یکدیگر شده است.

در اینجا این پرسش را می‌توان مطرح کرد که آیا اگر «من» تنها و تنها خداوند را مورد توجه قرار دهم و تنها از او بخواهم که مرا پناه دهد و تنها او از خزانه‌ی غیب خود مرا مدد رساند، آیا آنگاه مشکلات روانی و اجتماعی «من» به طور نسبی حل خواهد شد؟ آیا جوامع اهل تسنن با همان نابسامانی‌ها مواجه نیستند که جامعه‌ی شیعه مواجه است؟ آیا وضعیت روانی و اجتماعی مثلا مردم مصر با وضعیت روانی و اجتماعی ما خیلی متفاوت است؟ گمانم نکته‌ای در هر دو رویکرد اهل سنت و شیعه از یاد رفته است، درک این نکته که آدم‌ها تا چه میزان نیازمند به یکدیگر هستند؟. جایی که تمامی نیازها و دوست‌داشتن‌های «من» صرفا در نسبت با خدا، یا در نسبت با خدا و قدیسیین محدود شود، طبعا همسایه و همشهری و هموطن و هر انسان دیگری چندان مورد توجه «من» نخواهد بود.

لفظ «من» در اینجا به معنای انسان به صورت فردی خود است بدون توجه به هویت جمعی یا بدون نیاز به لفظ «ما». یعنی هویت جمعی انسان در اینجا مفعول مانده است. در این حالت، آنان که خدمتی به «من» می‌کنند،

بر انگيخته از جانب خداوند تلقی می‌شوند. خدا به دل فلانی انداخت که برای «من» فلان کار را انجام دهد. یعنی این درک انسانی آنان از من نبوده که خدمتی به من کنند بلکه یا به دستور خداوند بوده یا به نحوی خداوند آنان را برای «من» انگيخته است. در این صورت می‌توان گفت هر آدمی برای «من»، چیزی از نوع ابزار یا وسیله‌ای است که می‌تواند در خدمت «من» باشد

هنگامی که حادثه‌ای تلخ برای همسایه پیش می‌آید، هنگامی که زلزله‌ای خانه‌های مردم شهری را ویران می‌کند، هنگامی که صحنه‌ی تصادفی مرگبار را می‌بینیم و به خود می‌لرزیم، بسا که زیر لب زمزمه می‌کنیم «نعوذ بالله من قضاء السوء» ترجمه‌ی فارسی‌اش تقریباً همین می‌شود که «خدا رحم کرد» جمله‌ای که همگان هر روز به هر مناسبتی بیان می‌کنیم. یعنی این حادثه‌ی شوم که برای دیگری اتفاق می‌افتد معمولاً حمل بر قضای الهی می‌شود و یعنی اینکه خداوند به من لطفی داشته که در میانه‌ی این حادثه قرار نگرفتم. آیا این به معنای خصوصی شدن، شخصی شدن و در پاره‌ای موارد قومی شدن «خدا» نیست؟

بعد از واقعه‌ی سونامی در سواحل اندونزی اغلب مسلمانان آن نواحی به مساجد رفتند تا ظاهراً برای آمرزش گناه گذشتگان دعا کنند و برای سلامتی خود شکرگزاری. یعنی آن‌ها که گرفتار آن حادثه‌ی شوم شده‌اند به هر حال گناهکار بوده‌اند و خداوند نیز به آن‌هایی که گرفتار آن واقعه نشدند لطفی داشته است. این در واقع می‌تواند بیگانگی عمیق آدمیان را نسبت به هم نشان دهد.

اگر زندگی آدمی به گونه‌ای می‌بود که نیاز به اجتماع و نیاز به هویت جمعی نمی‌داشت، بیگانگی و بی‌نیازی از تعامل با دیگران، شاید مشکل چندانی ایجاد نمی‌کرد. احتیاج «من» به تعامل با «دیگری»، صرفاً و تنها نیازی معنوی و روانی نیست بلکه علاوه‌ی بر آن احتیاجی است که به جنبه‌های زیستی و نیازهای مادی انسان مربوط می‌شود. یعنی فعلاً لزومی ندارد که مسئله‌ی روح جمعی و پیوستگی‌هایی را طرح کنیم که به ناخودآگاه جمعی راه می‌برد. این مورد را نیز در ادامه مباحث آینده می‌توان بیشتر مورد تامل قرار داد

در مورد نیازهای اولیه‌ی زیستی به نظر می‌رسد که هر آدمی به تنهایی و بدون دسترسی به حاصل کار دیگران، چندان قادر به ادامه‌ی حیات نخواهد بود. یعنی طبیعت محض، بدون حضور انسانی دیگر غیر از «من»،

نمی‌تواند نیازهای زیستی مرا برآورده کند. یکی از اشکالاتی که در این مورد در عرصه‌ی باورهای دینی وجود دارد – به این‌گونه که اکنون هست – این است که از یکسو همه چیز از جانب خداوند دانسته شده است و از سوی دیگر ما آدم‌ها عملاً به یکدیگر نیازمندیم.

امروزه در بسیاری از تبلیغات رسانه‌های دولتی و حتی در دیوار نوشته‌ها، در پشت انواع وانت بارها و کامیون‌ها، این قبیل جملات و مشابه آن را فراوان می‌خوانیم که: «فقط خدا» و اینکه اگر هر چه می‌خواهیم فقط از خدا بخواهیم. یعنی دست نیاز به سوی همسایه دراز نکنیم، احتیاجی به این و آن نداشته باشیم. در این نوع تبلیغات متأسفانه نکته‌ای بسیار اساسی مغفول مانده است. به نظر می‌رسد که در این تبلیغات مفهوم «خواستن» با معنای «گدایی» تا حدود زیادی یگانه شده است. بدیهی است که «خواستن» با چنین معنایی در ارتباط آدم‌ها با یکدیگر، به عزت نفس آدمی صدمات جبران‌ناپذیری وارد می‌کند و هر آدمی سعی می‌کند تا در حد امکان از آن پرهیز کند. به تعبیر دیگر، ما نتوانسته‌ایم «خواستن» را در روابط اجتماعی خود به کار بگیریم، نتوانسته‌ایم «خواستن» از یکدیگر و «خواستن» از همسایه را به معنای تعامل انسانی-اجتماعی و خدمات متقابل آدم‌ها نسبت به هم، فهم کنیم. و به نظر می‌رسد که این نیز یکی دیگر از عوامل بیگانگی ما با یکدیگر شده است.

چیز دیگری که فقدان آن را به شدت احساس می‌کنیم، امنیت روانی و امنیت اجتماعی است. در عین حال که خداوند را برترین مأمون و پناهگاه می‌دانیم، اما به نظر می‌رسد که اغلب ما عملاً گرفتار ناامنی‌های روانی و اجتماعی شده‌ایم. در این رویکرد، مفهوم «امنیت» ربطی به رابطه‌ی «من» با همسایه‌ی خودم ندارد، ربطی به بلوغ و تربیت اجتماعی «من» ندارد، بلکه این امنیت باید از طریق رابطه‌ی من با خداوند و خاندان برگزیده‌اش تامین شود. نتیجه‌ای که در عمل از این باورها پدید آمده یکی هم این است که افراد جامعه، ساز و کار اجتماعی بودن را نیاموخته‌اند، به حدود و حرمت یکدیگر بی‌توجه مانده‌اند. در این شرایط حاکمیت ناگزیر شده است که مدام با افزایش نیروهای پلیس در صدد تامین امنیت اجتماعی بر آید. یعنی جایگزین کردن امنیت پلیسی به جای امنیت اجتماعی. و چنین امنیتی البته مدام با شکست مواجه شده است.

مقابله‌ی پنهان و ناخودآگاه افراد جامعه در برابر تشکلهای مدنی

در عین حال که همه‌ی ما با هم بودن را توصیه می‌کنیم، اما تجربه نشان می‌دهد که تقریباً اغلب تشکلهای و نهادهای مدنی و اجتماعی و احزابی که در زیر چتر حمایت حکومت نباشد، یا به نحوی رهبری و اصلاحات از بالا به پایین را نپذیرفته باشد، کارآیی چندانی ندارند و نهایتاً ممکن است باشکست مواجه شود.

تعبیری که اغلب ما از واژه‌ی «وحدت» داریم به این معنا است که همه با «من» متحد شوند، همه آنچه را که «من» درست می‌دانم پی‌گیری کنند. این تعبیر در بسیاری موارد که رهبری فرهمند ظهور می‌کند به سرعت تحقق می‌پذیرد. منظور از رهبر فرهمند، رهبری است که توانسته باشد در هیات «من ایدآل» افراد جامعه ظهور کرده باشد. شاهد مثال از این گونه رهبران، و پی‌آمدهای ناگوار آن برای جامعه چندان آشنا هست که نیازی به معرفی نیست

در پاره‌ای موارد، تبلیغاتی که از سوی برخی روشنفکران یا دانشجویان به نفع سوسیالیسم شنیده می‌شود، نشان می‌دهد که فهم آنان از سوسیالیسم نیز در سطح نیازهای مادی آدم‌ها باقی مانده است. این نکته را نمی‌توان نادیده گرفت که نوع سوسیالیسمی که در ایران تبلیغ می‌شود به دلایلی تنها به امر توزیع ثروت محدود می‌شود و حتی مسئله‌ی تولید در آن مغفول مانده است. و موضوع توزیع قدرت هم در این رویکرد جای چندانی ندارد.

به نظر می‌رسد یکی از موانع مهم در این راه، «من» یا «من‌هایی» باشد که هنوز به بلوغ اجتماعی نرسیده و حتی برای ایده‌ی سوسیالیسم هم نیاز به رهبری فرهمند دارد که این البته نقض غرض خواهد بود. به تعبیر دیگر، به نظر می‌رسد که اجتماعی بودن با رویکرد سوسیالیستی نیاز به تربیت و رشد فرهنگ در فرد اجتماع دارد. در جامعه‌ای که خدا تنها مرجع و پناه «من» شمرده می‌شود، و جانشینان یا قدیسان وی تنها کسانی که صلاحیت رهبری دارند، دور نیست که فهم من از دیگری ناقص و ابتر بماند. گمان می‌کنم لازم باشد که این مقوله را به طریق بنیادی‌تری که به ناخودآگاه جمعی و روانشناسی ژرفا راه برد مورد تامل قرار داد.

چه آنکه مخاطب من موافق باشد و چه نباشد، گمانه‌ی من این است که در برخی از قرائت‌های دینی، توجه عمیق و انسانی به سوسیالیسم وجود داشته است. این توجه عمیق را در رویکرد برخی از عارفان خراسانی به انسان

می‌توانیم ببینیم. از جمله در رویکردی که ابوالحسن خرقانی به انسان دارد. نشانه‌هایی در دست است که چنین قرائتی معمولاً مخالف آن روندی بوده است که حاکمان دینی تبلیغ می‌کرده‌اند.

منظور از طرح عرفان خراسانی و تفاوت آن با عرفان اندلسی و ابن عربی، این نیست که امروزه و در این شرایط کنونی به همان طریق گذشته و با انتخاب همان گفتمان بتوان به سوسیالیسم رسید، بلکه طرح عرفان خراسانی تنها از این جهت است که بگویم به هر حال قرائت دینی می‌تواند تنها به آنچه نظام حاکم تبلیغ می‌کند و آنچه رایج شده خلاصه و محدود نشود بلکه قرائت انسانی‌تری هم از دین می‌توان داشت.

اعتقاد به اصلاحات از بالا

پس از انقلاب مشروطه در ایران، چه اتفاقی افتاد که زمینه برای دیکتاتوری رضا شاه پدید آمد؟ چگونه بوده است که حتی بسیاری از نخبگان، روشنفکران انقلابی دوره‌ی مشروطه به رضا شاه پیوستند و کسانی مانند محمد تقی بهار به عنوان وزیر فرهنگ در آن دولت مشغول به کار شدند؟ چگونه شد که اصلاحات و سازندگی زیر بناهای اقتصادی، عمرانی، بهداشتی و... در دوره‌ی رضا شاه، با آنکه اصلاحاتی از بالا و با صبغی دیکتاتوری بود در عین حال موفق هم بود؟

نکته‌ای که در این تمثیل نهفته است این است که برخی دین‌مداران و حتی روشنفکران، بر این گمانه هستند که حکومت رضا شاه حکومتی غیر دینی بوده است، اما اگر نفس اصلاحات از بالا را مورد تامل قرار دهیم، می‌بینیم که ریشه‌ی چنین رویکردی به هر حال شاید در اعتقاد به قادر مطلق نهفته باشد که نمونه‌ی فرو دست آن می‌تواند رضا شاه یا هر دیکتاتور دیگری باشد.

همچنین به نظر می‌رسد طرح معجزه که از سوی برخی دین‌داران صورت می‌گیرد، مستقیماً در ناتوان نشان دادن مردم از اینکه خود بتوانند مشکلات اجتماعی خود را گره‌گشایی کنند نقش دارد. این تصادف معنا داری است که هرگاه مدیریت جامعه در حل مسائل ابتدایی فرو می‌ماند، انتظار فرج مصلحی که برگزیده‌ی خداوند است در میان مردم عادی بیشتر می‌شود.

گمان می‌رود که دامن زدن به این اعتقادات از سوی مدیریت ناتوان، مشکل را بیشتر و پیچیده تر می‌کند.

یعنی از یک سو، مردم اقدامی برای رشد و بلوغ روان جمعی خود نمی‌کنند تا بتوانند خود جانشین مدیریت ناتوانی شوند که معتقد به اصلاحات از بالا است و از سوی دیگر با فلسفه‌ی انتظار و اینکه او باید بیاید تا کارها سامان پذیرد، سبب تداوم همین مدیریت‌های درمانده، یا ظهور دیکتاتوری‌های تازه می‌شوند. این واگوبه امروز همگانی شده که «خدا خودش درست کند» و به این گونه هیچ تشکل جدی و هیچ اقدام عملی برای پدید آوردن یک دموکراسی نسبی انجام نمی‌گیرد. یاد آوری این نکته را نیز لازم می‌دانم که مفهوم «اصلاحات» از نظر عامه‌ی مردم، الزاما به معنای توسعه‌ی دموکراسی نیست.

بنا بر آنچه گذشت: به نظر می‌رسد باورهای به اصلاحات از بالا، یا باور به انواع معجزه‌ها، در روان جمعی ما تثبیت شده است، و نتایجی که از آن باورها حاصل می‌شود اینکه هویت جمعی ما نابالغ مانده، حتی به گمان من با کنار نهادن دین و ظاهرا با تخطئه‌ی آن، باز هم پس زمینه‌های این باورها در ناخودآگاه ما باقی می‌ماند و زمینه‌ی ظهور دیکتاتوری‌های تازه خواهد بود. و امنیت پلیسی، بدیل و جایگزین امنیت اجتماعی می‌شود. این همان چیزی است که تا حدودی شاهد پدید آمدن آن هستیم.

و آخرین نکته اینک این رویکردها به خدا و قدیسین، که در این مقال به آن اشاره شد، با آنچه در متن قرآن آمده هماهنگی ندارد و به نظر می‌رسد مدعیان این گونه دین‌داری، دانسته یا ندانسته، سنت استبداد را بر مضامین دینی تحمیل نموده‌اند و این کلام قرآن را به فراموشی سپرده شده است که «خدا در هیچ قومی تغییری پدید نمی‌آورد، مگر آنکه آن قوم آنچه را در خود دارد تغییر دهد»

مشهد / اسفند ماه ۱۳۸۷

۱- اشاره به حدیث قدسی که خدا به محمد رسول گفت: «لولاک لما خلقت الافلاک». بحارالانوار، ج ۱۵، ص ۲۸، ج ۱۶، ص ۴۰۶، و ج ۵۷، ص ۱۹۹

۲- به نقل از کتاب فیه مافیه، مولوی

۳- جمله فوق را به نقل از چند سایت و نشریاتی نقل کرده‌ام که این گونه گرایش دینی در مطالب آنان دیده می‌شود، در کتب روایی و تفسیری ما نیز مشابه این جملات بسیار دیده می‌شود

۴- برای این روایت تکمله‌ای هم آورده‌اند به این صورت که: «و لولا علی لما خلقتک و لولا فاطمه لما خلقتکما»، مستدرک سفینه البحار، شیخ علی‌النمازی، ج ۳، ص ۱۶۸ و ۱۶۹